

خدا جون سلام به روی ماهت...

# فواید اختاپوس بودن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فوايد  
افسارپوس  
بودن

ان بریدن | سارا عاشوری

سرشناسه: برادن، آن؛ Braden, Ann  
عنوان و نام پدیدآور: فواید اختاپوس بودن / نویسنده: آن بریدن؛ مترجم: سارا عاشوری.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۶-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The benefits of being an octopus.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: عاشوری، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: PZV/۱  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۲۴۱۶  
۷۱۲۵۱۰۱



انتشارات پرتقال  
**فواید اختاپوس بودن**  
نویسنده: آن بریدن  
مترجم: سارا عاشوری  
ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی  
ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین  
ویراستار فنی: راهله جناب‌زاده - مریم فرزانه  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۶-۶  
نوبت چاپ: اول - ۹۹  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا  
صحافی: مهرگان  
قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



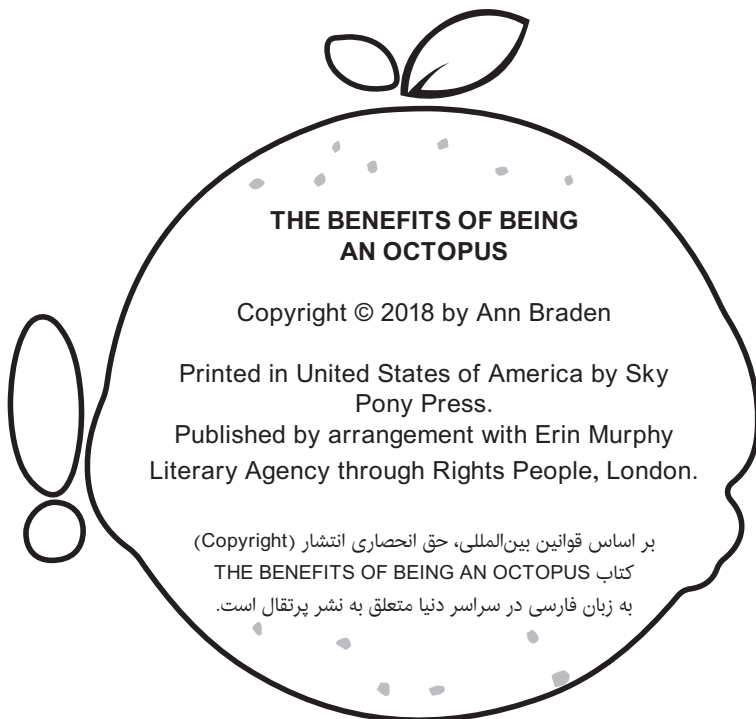
برای مامانم

ا.ب

تقدیم به تمام دخترهای شجاع سرزمینم که

برای زندگی بهتر تلاش می‌کنند.

س.ع



**THE BENEFITS OF BEING  
AN OCTOPUS**

Copyright © 2018 by Ann Braden

Printed in United States of America by Sky  
Pony Press.

Published by arrangement with Erin Murphy  
Literary Agency through Rights People, London.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب THE BENEFITS OF BEING AN OCTOPUS  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

سرگذشت اختاپوس‌ها توانایی تکامل مغز را نشان می‌دهد.  
اختاپوس‌ها از وقتی لاک حفاظتی اجدادشان را از دست دادند،  
مجبور شدند باهوش‌تر شوند.  
اختاپوس: سفالوپود<sup>۱</sup> باشکوه اقیانوس اثر دربی کینگ

---

۱. نام علمی رده‌ی سرپایان از شاخه‌ی نرم‌تنان

## فصل ۱

دسر شکلاتی‌ای را که از ناهار آخر هفته‌ی مدرسه نگه داشته‌ام، برمی‌دارم و لم می‌دهم روی کاناپه. خانه ساکت است؛ چه سکوت دل‌انگیزی. البته ساکت ساکت که نه، چون هکتور<sup>۱</sup> هی اژدهایش را ویژژ روی صندلی غذاخوری‌اش می‌چرخاند و برشتوک می‌خورد، ولی خب نسبتاً ساکت است. یک قاشق دسر مزه‌مزه می‌کنم و با خودم حساب می‌کنم چند دقیقه وقت دارم. حتماً الان است که برایس<sup>۲</sup> و آرورا<sup>۳</sup> همان‌طور که باهم جروب‌بحث می‌کنند از اتاق خواب شریکی‌مان بپرند بیرون. آن موقع که از اتاق آمدم بیرون، آرورا شده بود گربه و برایس هم مثلاً داشت بهش شیر می‌داد. ولی فکر نکنم بازی‌شان زیاد طول بکشد؛ یعنی می‌گویم بچه‌های سه چهار ساله‌ای مثل آن‌ها خیلی باهم جور نیستند و زود دعوایشان می‌شود. همان‌طور که چشمم به درِ اتاق است، یک قاشق دیگر هم دسر می‌خورم. در هنوز بسته است.

خبری ازشان نمی‌شود.

نگاهی به کوله‌پشتی‌ام می‌اندازم. یادداستی که برای کلاس مناظره‌ام آماده کرده‌ام، توی کوله‌پشتی‌ام است. واقعاً وسوسه شده‌ام باز هم روی متنم کار کنم. من از آن بچه‌هایی نیستم که مشق بنویسم. اصلاً هم اهل درست کردن

---

1. Hector

2. Bryce

3. Aurora

روزنامه‌دیواری و این کارها نیستم؛ از همان‌هایی که اکلیل و ماژیک و مقوا و این جور چیزها لازم دارد. هیچ کدامشان را ندارم. تازه، پارسال کلاس ششم، وقتی روزنامه‌دیواری درست کردم، کیلی و این<sup>۱</sup> جلوی همه‌ی بچه‌های کلاس داد زد: «بچه‌ها! مدیر و معلم‌ها رو خبر کنین! زوئی آلبرو<sup>۲</sup> روزنامه‌دیواری درست کرده. حتماً آخرالزمان شده.» بعدش هم عین ماشین‌های آتش‌نشانی بیبو بیبو کرد. کل هفته هم هر وقت توی راهرو از کنارم رد می‌شد همین کار را می‌کرد.

ولی این کار اکلیل و این چیزها لازم ندارد. قرار هم نیست کسی پروژه‌اش را با مقواهای شیک و پیک و برچسب حروف الفبا درست کند. این قرتی بازی‌های بچه‌ها همیشه باعث می‌شد کاغذ شل و وولی که خانم معلم بهم می‌داد تا باهاش روزنامه‌دیواری درست کنم، عین دستمال‌توالت کثیف به نظر بیاید. فقط لازم است یک چیز بدانم؛ که می‌دانم. اگر، اگر منظره‌ام خوب پیش برود، اگر بتوانم انجامش بدهم، مخ همه‌ی بچه‌ها سوت می‌کشد. آخ که تماشای این صحنه چه کیفی بدهد. حتماً با خودشان می‌گویند: «کی فکرش رو می‌کرد زوئی این همه چیزهای باحال بلد باشه؟ من که نمی‌دونستم! فکر می‌کردم خوب می‌شناسمش، ولی معلومه اصلاً این‌طوری نبوده.» اصلاً شاید کیلی و این دیگر تا من را توی اتوبوس می‌بیند پیف پیف نکند و هی صندلی‌اش را عوض نکند که از من دور باشد.

یادداشت کلاس منظره‌ام را درمی‌آورم و خم می‌شوم روی میز عسلی. کدام حیوان بهترین است؟ علت انتخاب خود را با جزئیات کامل توضیح دهید، مثلاً اینکه این حیوان در موقعیت‌های مختلف برای زنده ماندن چه کار می‌کند. خانم روشامبیو<sup>۳</sup>، معلم مطالعات اجتماعی، می‌گوید منظره کردن بهمان کمک می‌کند تا از سخنرانی‌هایی که به جنگ داخلی منجر شدند سر در بیاوریم. آقای پک<sup>۴</sup>، معلم علوممان، می‌گوید منظره کردن باعث می‌شود

---

1. Kaylee Vine

2. Zoey Albro

3. Rochambeau

4. Peck



از همه‌ی تحقیقاتی که درباره‌ی حیوانات کرده‌ایم نتیجه‌گیری‌های خوبی به دست بیاوریم.

قضیه این است که من همین الان هم می‌دانم بهترین حیوان کدام است. اختاپوس. آن موقع‌ها که برایس نی‌نی کوچولوی نق‌نقو بود و آرورا هم تازه به دنیا آمده بود، توی یک سال چهار بار خانه‌به‌خانه شدید. تنها چیزی که با خودمان از این خانه می‌بردیم آن خانه، دستگاه پخش دی‌وی‌دی بود با یک دی‌وی‌دی قدیمی. از این چیزهایی بود که کتابخانه‌ها مفتکی می‌دهند به مردم. اسمش این بود: دنیای اسرارآمیز و هیجان‌انگیز اختاپوس‌ها. دی‌وی‌دی را که می‌گذاشتیم توی دستگاه، برایس ساکت می‌شد. انگار می‌رفت توی خلسه‌ی ابدی. آن قدر این فیلم را تماشا کردیم که من کلمه به کلمه‌اش را حفظ شده بودم.

همین پارسال هم خانم گیدینگز، مشاور تحصیلی‌مان، از نمایشگاه حیوانات آبری بوستون<sup>1</sup> برایم یک کتاب آورد. آن کتاب درباره‌ی اختاپوس‌ها بود. با کلاس‌ششمی‌ها رفته بودند آنجا گردش علمی. من که نتوانستم بروم، چون مامان باز یادش رفته بود برای این اردو پول بفرستد مدرسه.

توی همین کتاب خوانده‌ام که می‌شود اختاپوس را باها هم جمع بست، یعنی آدم مجبور نیست بگوید اختاپوسان، اختاپوس‌ها هم درست است.

یک مداد فسقلی از ته کوله‌پشتی‌ام پیدا می‌کنم و هرچیز هیجان‌انگیزی که درباره‌ی اختاپوس‌ها بلدم یادداشت می‌کنم. مثلاً اینکه آن‌ها می‌توانند یکپویی استتار کنند، خیلی هم خوب این کار را بلدند. چون یک چیزهایی دارند به اسم رنگ‌یاخته (این کلمه توی کتابم بود) که با آن می‌توانند رنگ پوستشان را به رنگ محیط اطراف در بیاورند. حتی عضلاتی دارند که بافت پوستشان را هم عوض می‌کند. این یعنی اگر آن‌ها را عصبانی یا دستپاچه کنی، قرمز و جوش‌جوشی می‌شوند. ولی خب هیچ‌کس بدون عیب و ایراد نیست، درست است؟

---

1. Boston

وقتی توی مناظره‌ام از کلمه‌ای مثل رنگ‌یاخته استفاده کنم، از همه بیشتر خانم روشامبیو شوکه می‌شود.

بیشتر در کاناپه فرو می‌روم. اگر این یکشنبه مثل بقیه‌ی یکشنبه‌ها یا اصلاً هر روز دیگری بود، فرانک<sup>۱</sup> اینجا جلوی تلویزیون نشسته بود و آدم‌های عصبانی توی اخبار را تماشا می‌کرد. فرانک بابای لنی<sup>۲</sup> است و صاحب این خانه‌ی سیار که بهش می‌گویند کانکس. لنی هم شوهر مامانم است. برای همین ما با آن‌ها توی این کانکس زندگی می‌کنیم. پرده‌های کانکس لنی خیلی نرم است و میز عسلی‌هایش با کاناپه توی یک ردیف قرار گرفته‌اند. لنی یک کلکسیون دی‌وی‌دی هم دارد که آن‌ها را به ترتیب الفبا چیده. حتی از این صندلی راحتی‌ها هم دارد. فرانک جوری رویش می‌نشیند که انگاری با چسب به صندلی چسبیده. اما امروز فرانک رفت بیرون قدم بزند تا ببیند توی برف و کولاک چند روز پیش درخت‌ها چقدر خسارت دیده‌اند. من و هکتور هم اتاق نشیمن کانکس را مال خودمان کرده‌ایم، چون لنی و مامان هم هر دو سر کارند. خانم روشامبیو گفته باید یادداشت‌مان کامل باشد تا بتوانیم توی مناظره شرکت کنیم، برای همین می‌خواهم این دفعه واقعاً از پشش بریایم. این دفعه نباید اسمم خط بخورد. صفحه‌ی سه را تمام می‌کنم و می‌رسم به صفحه‌ی چهار که هکتور برشتوک‌ها را پخش زمین می‌کند و کند می‌زند به فرش قشنگ لنی.

خم می‌شوم روی زمین تا جمعشان کنم. بهش می‌گویم: «این‌ها رو می‌خورن، پرت نمی‌کنن که.» عین خیالش نیست. برشتوک‌ها را مثل فشنگ شلیک می‌کند. من هم مهماتش را از جلوی دستش برمی‌دارم. یک دفعه شروع می‌کند به جیغ‌جیغ کردن و از آنجایی که جیغ‌هایش عین آژیر خفاشی توی فیلم بتن است، برایش و آرورا از اتاق خوابان می‌پرند بیرون و سر راهشان همه‌ی برشتوک‌ها را له می‌کنند. برایش دارد به‌خاطر بازی خیالی‌اش که اسمش سطل بدشگون است جیغ‌وداد می‌کند. آرورا می‌پرد روی پای من

1. Frank

2. Lenny

و گوش‌هایش را می‌گیرد.

اگر اختاپوس بودم، همه‌چیز خیلی راحت‌تر می‌شد. با یک دستم دماغ آرو را پاک می‌کردم. وقتی می‌رفتم ایستگاه اتوبوس دنبال بچه‌ها، با دوتا دست دیگرم دستشان را می‌گرفتم. این جور برای دیگر نمی‌توانست توی خیابان بیخودی بچرخد و دنبال قلوه‌سنگ‌هایی بگردد که نشان کرده. بعد از ظهرها که مامانم توی پیتزافروشی کار می‌کند، با یک دستم هکتور و ساکش را نگه می‌داشتم. با یک دستم پیراهنم را صاف و صوف می‌کردم؛ آخر یک کم برایم کوچک شده و اگر حواسم نباشد، بدنم معلوم می‌شود. من هم دلم نمی‌خواهد از آن مدل دخترها باشم. با یک دستم حداقل بعضی وقت‌ها، اگر دلم می‌خواست، مشق می‌نوشتم. با یک دستم برشتوک‌هایی را که همیشه کف زمین ولو بودند جمع می‌کردم. با آخرین دستم هم در قوطی نرمک‌پنیرک را که از فروشگاه کامبرلند فارمز<sup>۱</sup> می‌گیریم، باز می‌کردم. قوطی این پنیرها را که فشار بدهی پنیر مثل آدم برفی‌هایی کوچولو از آن بیرون می‌آید و این جادویی‌ترین چیزی است که بچه‌ها توی عمرشان دیده‌اند. وقتی با این پنیرها اول اسمت را روی بیسکویت می‌نویسی، مزه‌اش کلاً با بیسکویت‌های معمولی فرق می‌کند. به لطف نرمک‌پنیرک، آرو را قبل از اینکه دو سالش شود حرف آ را یاد گرفته بود. در اصلی باز می‌شود. صدای تاپ‌تاپ می‌آید. لنی دارد توی راهرو پا می‌کوبد تا برف روی پوتین‌هایش را بتکاند. یادداشت‌های مناظره‌ام را می‌اندازم توی کوله‌پشتی‌ام و بقیه‌ی برشتوک‌های روی زمین را تندتند با دست جمع می‌کنم. همان‌طور که به اتاق نشیمن نزدیک می‌شود بلند بلند می‌گوید: «کوچولوی من چگونه؟» سر هکتور را ناز می‌کند و بعدش می‌رود سراغ یخچال تا نوشابه بردارد. لنی بابای هکتور است. بابای برایس و آرو را نیست. بابای آن‌ها نیت<sup>۲</sup> بود. من را با خودش می‌برد شکار. خیلی هم کیف می‌داد. هیچ گوشتی به اندازه‌ی گوشتی که خودت شکار کرده باشی به آدم مزه نمی‌دهد. ولی دیگر خبری از نیت

1. Cumberland Farms

2. Nate

نیست. بابای خودم هم خیلی قبل‌تر از اینکه بتوانم برشتوک پرت کنم از مامان جدا شده بود. به نظر مامانم خیلی ارزش ندارد درباره‌ی بابا حرف بزنیم، ولی کسی چه می‌داند... شاید بابا هم مثل من به برنامه‌های مستند علاقه داشته. خب عیب ندارد. چون من فوتبال<sup>۱</sup> هم دوست دارم، لنی هم همین‌طور. تازه امشب بازی جام حذفی است و وقتی مامان از شیفتش برگردد، قرار است سوسیسی‌رولی لقمه‌ای مخصوصش را درست کند. اولش هم با همین غذا دل لنی را برد. لابد این رول‌ها جادو می‌کنند.



کار امشبم این است که برایس و آرورا را توی اتاقمان نگه دارم. چون تا سوسیسی‌رولی‌ها آماده نشده‌اند نباید بهشان دست بزنند. مثل سپر انسانی دم در ایستاده‌ام و به‌زور هکتور را توی بغلم نگه داشته‌ام. باید هم‌زمان چشمم به آباژور قشنگ لنی هم باشد که اگر لازم شد بپرم و بگیرم. آرورا و برایس ربات‌های جنگنده‌ی پلاستیکی‌شان را پرت می‌کنند توی پتوی آتشفشان. هکتور همین‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کند، پستانکش را محکم مک می‌زند. بعدش برایس لاک‌پشت دریایی عروسکی آرورا را به‌عنوان قربانی بعدی برمی‌دارد. اسم لاک‌پشته پتونیا<sup>۲</sup> است، آرورا خیلی دوستش دارد. برای همین از ته دل جیغ می‌زند تا برایس ولش کند. یکی از فایده‌های زندگی توی شهری مثل اینجا همین است. وقتی آدم‌پولدارها حیوان‌های عروسکی قدیمی‌شان را می‌بخشند، یک لاک‌پشت دریایی باحال گیرت می‌آید. یک لاک‌پشت نو که حتی برچسب **خطر شکار سخت‌پوستان** هنوز بهش وصل است. به‌هرحال، ما الان دیگر مثل قبلاًها بی‌پول نیستیم. الان توی کانکس لنی زندگی می‌کنیم. یعنی می‌گوییم آباژورش واقعاً قشنگ است. مامان دارد سس باربیکیو را هم می‌زند. صدای تلق‌تلق قاشق و کاسه

2. Petunia

۱. منظور فوتبال آمریکایی است، ورزشی گروهی از خانواده‌ی راگبی.

همه جا پیچیده. مرحله‌ی یکی مانده به آخر است. بعدش دیگرسوسیسی رولی‌ها می‌روند توی فر. یعنی چند دقیقه‌ی دیگراز این اتاق خلاص می‌شویم و من می‌توانم عین رئیس‌ها روی کاناپه لم بدهم و بازی را تماشا کنم. از شناس بد فقط من نیستم که صدای خوردن قاشق به کاسه را می‌شنوم. برایش و آرورا یک‌هویی بی‌خیال آتشفشان می‌شوند. آرورا جیغ می‌کشد: «سوسیسی لولی!»

برایش می‌دود سمت در.

من هم توی یک چشم به هم زدن راهشان را می‌بندم. «تا نپزن یه دونه هم نمی‌تونین بخورین... عین بقیه.» لازم نیست یادشان بیندازم آخرین باری که مامان این غذا را درست کرد چه اتفاقی افتاد. لکه‌ی سس باریکیوی خشک‌شده روی کاغذدیواری لنی نمی‌گذارد کسی آن اتفاق یادش برود. برایش چهارساله می‌خواهد با آن دست‌های لاغرمردنی‌اش من را از سر راه کنار بزند، ولی من تکان نمی‌خورم. تازه هکتور هم خودش را توی بغلم فشار می‌دهد پایین که من بیفتم زمین. آرورا گریه‌زاری می‌کند. «این جور می‌شه، زوئی! اگه همه‌شون تموم بشن، چی؟»

«آماده که بشن نفری یه دونه بهتون می‌رسه.»

آرورا انگار که یک چیز ترش خورده باشد چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «بهت اهتماد ندارم!»

برایش از سوئیشرت‌م آویزان شده. به‌زور دست‌هایش را جدا می‌کنم، ولی بدون اینکه حرف بزند عین قوچ بهم شاخ می‌زند. «راست می‌گم. نفری یه سوسیسی رولی بهمون می‌رسه. قول می‌دم!»

برایش بی‌خیال قوچ‌بازی می‌شود و انگشت کوچکش را برای قول گرفتن جلو می‌آورد. «قول قول؟»

من هم سر تکان می‌دهم و انگشت‌هایمان را به هم گره می‌زنیم. «قول قول.»

صدای بسته شدن در فر و صدای بوق می‌آید. مامان دارد تایمر فر را تنظیم می‌کند. برای همین دیگر بچه‌ها را آزاد می‌کنم. آن‌ها را می‌کشم سمت خودم و قبل از اینکه بروند بیرون توی گوششان می‌گویم: «یادتون باشه، جیغ نمی‌زنین، بدودو و شلوغ کاری ام نمی‌کنین.»

باور نکردنی است! می‌روند ته اتاق نشیمن و بی سروصدا با ماشین‌هایشان بازی می‌کنند. قول سوسیسی‌رولی عجب چیز خوبی است ها!

فرانک برگشته روی صندلی راحتی‌اش. برنامه‌ی قبل از فوتبال شروع شده. با اینکه یک سال و نیم است ما با او و لنی زندگی می‌کنیم، هنوز نفهمیده‌ام به فوتبال علاقه دارد یا نه. فکر نکنم اصلاً به چیزی علاقه داشته باشد. عین سوسکی است که به پشت افتاده، البته از آن سوسک‌ها که بیشتر وقت‌ها یا سیگار روی لبشان است یا نخ‌دندان دارچینی از لای دندان‌هایشان آویزان است. باز این کارش سالم‌تر از سیگار کشیدن است. ولی کلاً هر دوی این کارها چندش‌آورند.

مامان توی آشپزخانه است. یواشکی می‌روم پیشش، ولی ازم تشکر نمی‌کند که عین قهرمان‌ها بچه‌ها را از جلوی دست و پا جمع کرده‌ام. فقط هکتور را از بغلم می‌گیرد. می‌گوید: «باید ببرمش حمام.»

صدای لنی از سمت در ورودی می‌آید. تازه رسیده. یک ساعت پیش رفت یک نگاهی به ماشینش بیندازد، شرط می‌بندم موقع برگشتن با همه توی محوطه‌ی کانکس‌ها خوش‌وبش کرده. اینجا همه لنی را می‌شناسند، کلی هم دوستش دارند.

از نشیمن می‌آید توی آشپزخانه، لباسش بوی سرمای اول سال می‌دهد. به مامان و هکتور می‌گوید: «خوشگل‌های من چطورن؟» آن‌قدر صدایش بلند است که انگار هنوز دارد با همسایه‌ها حرف می‌زند. هکتور را از بغل مامان می‌گیرد و باهم دولا می‌شوند تا توی فر سرک بکشند. «ببین چی این توتئه! هکتور، می‌بینی مامانت چقدر خوب سوسیسی‌رولی درست می‌کنه؟ از سر تا ته سوسیسی‌ها رو

قشنگ ژامبون می پیچه. مامانت می دونه دقیقاً کی درشون بیاره و روشون سس باریکیو بریزه. پس همه شون ترد و خوش مزه از توی فر درمی آن.»

مامان دست هایش را خشک می کند، یک کوچولو می خندد و تعظیم می کند. شاید با درست کردن این ها لنی یادش بیاید که چرا خواست با مامان زندگی کند. مامان قبلاً جوک های خوبی هم تعریف می کرد، آن قدر خوب که لنی از خنده روده بر می شد، ولی خیلی وقت است دیگر جوک تعریف نکرده. داور سکه اش را می پراند هوا و بازی شروع می شود. لنی هکتور را به مامان پس می دهد و با نوشابه اش (هیچ وقت دلستر نمی خورد) و یک ظرف گنده پفک پنیری که فقط موقع مسابقه های فوتبال از فروشگاه و المارت می خرد، لم می دهد روی کاناپه. می نشینم کنارش و بدون اینکه حرفی بزند پفک پنیری را می دهد به من. از این کارش خوشم می آید؛ اینکه این طوری جا افتاده که ظرف پفک همیشه دست من باشد.

مامانم می رود هکتور را می برد حمام، ولی مشکلی نیست. به هر حال من همیشه موقع بازی های تیم پاتریوتس<sup>۱</sup> پیش لنی هستم. این جوری هم می توانم ظرف پفک پنیری را نگه دارم، هم اگر یک قانونی از فوتبال را بلد نباشم، لنی برایم توضیح می دهد؛ مثلاً اینکه وقتی پاس گیر می خواهد توپ را بگیرد، دست مدافع کجاها نباید باشد. همیشه وقتی بازیکن ها نزدیک محوطه ی جریمه می شوند، جفتمان لب کاناپه می نشینیم. من پفک پنیری می خورم و لنی نوشابه. کلاً بهترین لحظه های زندگی من این جور موقع هاست. در طول بازی، آرو را و برایش هی می آیند جلوی تلویزیون، ولی حواسشان فقط به پیام های بازگانی است که بامزه تر هستند. بیشتر وقت ها همان دوروبر ماشین بازی می کنند، جوری که انگار می خواهند از ستاره ی مرگ<sup>۲</sup> جلو بزنند (آن ها هنوز فیلم جنگ ستارگان را ندیده اند، برای همین زیاد نمی دانند قضیه از چه قرار است).

1. Patriots

۲. Death Star؛ نام سیاره ای در فیلم جنگ ستارگان

لنی با خودش می‌گوید: «یالاً، دفاع! گرفتی‌ش!»  
من خم می‌شوم جلو و می‌گویم: «الان باید از پشت خط بندازی تو زمین.»  
لنی سر تکان می‌دهد که یعنی حرفم را قبول کرده. بدون اینکه چشمش  
را از تلویزیون بردارد یک قُلپ نوشابه می‌خورد.

«همینه. نذارین سه امتیاز بازی رو بگیرن. حرف زوئی رو گوش کنین.»  
داریم بازی را تماشا می‌کنیم که تیم گلنزا توپ را می‌دهد عقب و مدافع‌های  
ما مهاجم آن‌ها را محاصره می‌کنند. منطقه‌ی پشت خط دفاع بسته می‌شود و  
بعد... وای! بهتر از این نمی‌شد! توپ از دست بازیکن می‌افتد!

داور بازیکن‌ها را از هم جدا می‌کند و علامت می‌دهد که الان توپ مال تیم  
پاتریوتس است. لنی مشتش را بالا می‌برد و داد می‌زند: «آره!»

به لنی می‌گویم: «بزن قدش!» و بعد انگشت‌های پفکی‌ام را لیس می‌زنم.  
خوشحالم. همه‌چیز همان جوری شده که می‌خواهم. روی کاناپه‌ی گرم و نرمم  
که به‌لطف لنی دقیقاً مرکز اتاق قرار گرفته لم داده‌ام، پفک پنیبری می‌خورم و  
یک بازی باحال تماشا می‌کنم.

بین دو نیمه، وقتی کسی حواسش نیست، می‌روم سراغ کوله‌پشتی‌ام و  
یادداشت مناظره‌ام را می‌گذارم توی جیب جلویی سوئیشرت کلاه‌دارم. بعد از  
بازی تمامش می‌کنم.

سرم را که می‌آورم بالا، می‌بینم وقتی حواسم نبوده، برایس و آرورا به‌خاطر  
یک پیام بازرگانی آن‌قدر جوگیر شده‌اند که دارند ماشین‌هایشان را پرت  
می‌کنند سمت تلویزیون. تا می‌آیم جلویشان را بگیرم، فرانک مثل آتشفشان  
از توی صندلی راحتی‌اش فوران می‌کند.

«اگه یه دونه دیگه از اون ماشین‌های مزخرف رو بندازین سمت تلویزیون  
من، می‌کوبونمتون به زمین!»

همین‌جور فریاد می‌زند، انگار که یک کوه قدیمی درب‌وداغان منفجر شده و



تویش پر از گدازه است که دارند پُلُق پُلُق می جوشند. برایش و آرورا جیغ می کشند و همین طور که دست و پایشان به هم گیر می کند، می دوند سمت اتاقمان. محکم در را می بندند و من از خودم متنفر می شوم. چون یک جایی ته ذهنم، قسمت بدجنس وجودم خوشحال است که می تواند بقیه‌ی بازی را با خیال راحت ببیند.

اینجاست که برق می رود.

بعله! حسابی هم می رود.

لنی از کنارم بلند می شود و یک دفعه پایش به میز عسلی گیر می کند. مامان هم چراغ قوه‌ی گوش‌اش را روشن کرده و با هکتور که خیس آب است از توی حمام می پرد بیرون.

لنی صدایش می کند: «به نظرت چه بلایی سر برق اومد؟»

ولی مامان هیچ حرفی نمی زند. فقط می رود سمت فرو سوسیسی رولی‌ها را درمی آورد. «چه بد... خدا کنه برشته شده باشن.» گوش‌ی یا همان چراغ قوه‌اش را زیر چانه‌اش نگه می دارد، هکتور را توی بغلش بالاتر می برد و سوسیسی‌ها را با کاردک برمی دارد و توی بشقاب می گذارد.

بوی خیلی خوبی می آید. انگار وسط نشیمن دارند بره کباب می کنند و روغن خوش مزه‌اش چک و چک می ریزد روی فرش.

وقتی مامان دارد بقیه‌ی سس باریکیو را روی سوسیسی‌ها می ریزد، لنی می رود سمت آشپزخانه. یک لقمه می اندازد توی دهانش و بعد سر تکان می دهد. «بهتر از این هم خورده‌ام.»

مامان مین و مین می کند: «من... من متأسفم، متأسفم که نمی تونی بقیه‌ی بازی رو ببینی.»

لنی بشقاب سوسیسی‌ها را برمی دارد و شانه بالا می اندازد. «می رم پیش خانواده‌ی اسلایدر می بینم.»

بشقاب را برمی‌دارد و می‌رود بیرون. من هم روی کاناپه تنها می‌مانم.  
بدون لنی.  
بدون بازی.  
بدون سوسیسی‌رولی. به بچه‌ها قول داده بودم.